

# میخواهم طلاق بگیرم

**دختر 16 ساله برای فرار از خانه شوهر به پلیس پناه برد**

دختر جوان در حالی که قطره‌های درشت اشک از چشمان زیبایش روی گونه می‌غلتید، گفت: ناخواسته معتاد شدم، شوهرم مرا معتاد کرد تا کنارش بمانم اما دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم طلاق بگیرم و ترک کنم. بعد سرش را به زیر انداخت. انگار داشت خاطرات زندگی کوتاهش را مرور می‌کرد بعد از چند دقیقه به چشمان خانم مشاور نگاه کرد و گفت: من هنوز 16 سال دارم؛ هم سن و سال‌های من مدرسه می‌روند و برای آینده‌شان رؤیاهای زیادی در سر دارند اما من در این سن خسته و شکسته شده‌ام. نمی‌دانم مقصر کیست اما هرچه و هرکه باشد، حق من از این زندگی نباید بدبختی باشد. وقتی 9 ساله بودم پدرم مرد و من و برادر 5 ساله‌ام یتیم شدیم. از قدیم درست گفته‌اند یتیم اگر شانس داشت پدرش نمی‌مرد. مادرم هنوز جوان و زیبا بود خیلی زود ازدواج کرد اما شوهرش من و برادرم را نخواست و به ناچار ما پیش مادر بزرگمان ماندیم اما او نه توانایی نگهداری از ما را داشت نه می‌توانست هزینه درس و تحصیلمان را بدهد، مدام به من و برادرم سرکوفت می‌زد و می‌گفت مادرتان برای خوشی خودش شماها را انداخت سر من و رفت دنبال زندگی‌اش. این شد که من یک سال بعد ترک تحصیل کردم تا حداقل برادرم بتواند درس بخواند. در خانه مادر بزرگمان زندگی سختی داشتیم، خیلی سخت، با این حال هر که می‌رسید می‌گفت خدا را شکر کن که یک سرپناه دارید. من هم هر کاری می‌توانستم می‌کردم که کمک مادر بزرگمان باشم. وقتی به سن 15 سالگی رسیدم، مادرم یک روز آمد و گفت شوهرش اجازه داده که ما را پیش خودش ببرد. خیلی خوشحال شدیم و رفتیم.

مادرم از شوهرش یک دختر داشت و بیشتر سرگرم او بود تا من و برادرم. عمر خوشحالی من در خانه مادرم کوتاه بود چون خیلی زود چهره زشت شوهر مادرم را شناختم و فهمیدم قصد آزار مرا دارد. آنقدر رفتارش با من زننده بود که مادرم هم فهمید و وقتی به او گفتم از شوهرت متنفرم خودش هم تأیید کرد و به من گفت مدت‌هاست فهمیده او مرد هوسبازی است و با زنان زیادی ارتباط نامشروع دارد اما به خاطر بچه‌اش و بی‌پولی و حرف مردم مجبور به سوختن و ساختن است. با شنیدن این حرف‌ها ترسم از شوهر مادرم بیشتر شد و با این فکر که مبادا بلایی سرم بیاورد به مادرم گفتم نمی‌توانم اینجا بمانم و خیلی زود وسایلم را جمع کردم و به خانه مادر بزرگم

برگشتم.

مادر بزرگم اما اصلاً روی خوش نشان نداد و گفت مرا نمی‌پذیرد. گفتم جایی ندارم که بروم؛ اگر اجازه ندهد در خانه‌اش بمانم آواره می‌شوم ولی او گفت ازدواج کن و برو سر خانه و زندگی خودت.

همین هم شد. چند هفته بعد مردی 32 ساله به خواستگاری‌ام آمد؛ همسر اولش را طلاق داده بود و با اینکه من فقط 15 سال داشتم به عقد او درآمدم. مراسم ازدواج هم برایم نگرفت فقط قرار شد خرج مرا بدهد تا وقتی بزرگ‌تر شدم عروسی کنیم. اوایل از او خوشم نمی‌آمد اما کم‌کم با محبت‌هایش و خرج‌هایی که همسرم محسن برایم می‌کرد به او علاقه‌مند شدم. وضع مالی خوبی داشت و دست و دل‌باز هم بود، مدام مرا به میهمانی و گردش و تفریح می‌برد و من هم که زندگی سخت و فقیرانه‌ای را تا آن زمان تجربه کرده بودم بیش از حد به محسن اعتماد کردم.

سپیده نفس عمیقی کشید و آه بلندی سر داد؛ ای کاش به او اعتماد نمی‌کردم! محسن در میهمانی‌ها به من سیگار و مشروب می‌داد اوایل مخالفت می‌کردم اما به من می‌گفت نباید جلوی میهمان‌ها بچه‌بازی در بیاوری. وقتی می‌گفتم نمی‌توانم سیگار بکشم و مشروب بخورم تهدید می‌کرد که طلاق می‌دهم، من هم از ترس تنهایی، بی‌پولی و آوارگی قبول می‌کردم. مدتی که گذشت متوجه شدم سیگارهایی که خودم از بیرون می‌خرم و می‌کشم آن حس و حالی که سیگارهای محسن به من می‌داد را ندارد. بعد از مدتی هم فهمیدم او به من گل و حشیش می‌داده و من معتاد شده‌ام. وقتی به او گفتم چرا این بلا را سرم آوردی گفت: چون نمی‌خواستم تو را از دست بدهم. همسر اولم به من خیانت کرده بود و من هم طلاقش دادم اما چون تو را دوست دارم معتادت کردم که نتوانی از پیش من بروی و به من وابسته باشی.

او دوباره شروع به گریه کرد و گفت: بعد از این حرف‌ها از محسن هم متنفر شدم حالا فقط می‌خواهم ترک کنم و از او طلاق بگیرم. خواهش می‌کنم کمکم کنید.